

محمد شهسواری



■ سوم اسفند ۱۳۳۴
■ ۲۰ مردادماه ۱۳۷۵

او به همراه هم‌رزمانش در عملیات بدر و پس از چند روز مقاومت در برابر دشمن یعنی به اسارت نیروهای عراقی درآمد. خبرنگاران خارجی به همراه نیروهای بعثی در حال تصویر گرفتن از اسرای ایرانی بودند و اسرا روحیه خود را باخته بودند به جز شهید محمد شهسواری که با دست بسته هم علیه دشمن شعار می‌داد. او که ۶ سال در اسارت بود به نمادی از مقاومت اسرای ایرانی تبدیل شد.

خلیل فاتحی



■ ۱۳۴۲ خورشیدی
■ ۱۳۶۲ خورشیدی

او یکی از اسرای اردوگاه موصل بود. شهید خلیل فاتحی همراه چند نفر از دوستانش توانستند در زمان آتش‌سوزی از انبار مهمات چند قبضه سلاح را بردارند تا در روز موعود از آنها استفاده کنند، اما مخفی‌گاه سلاح‌ها لورفت و دشمن شروع کرد به شکنجه کردن او و هم‌رزمانش. شهید فاتحی به تنهایی مسئولیت این کار را بر عهده گرفت تا دوستانش از شکنجه خلاص شوند و چند روز بعد نیز به شهادت رسید.

علی اکبر اقبالی دوگاه



■ ۷ مهر ماه ۱۳۲۸
■ اول آبان ۱۳۵۹

«علی اکبر اقبالی دوگاه» در نخستین ماه از جنگ بارها وارد خاک دشمن شد و اهداف راهبردی در عراق را مورد اصابت قرار داد. اما روز اول آبان ماه ۵۹ بود که مجبور به فرود در خاک عراق شد. سربازان بعثی بدن او را از دو طرف به دو خودروی جیب بستند و به دو طرف کشیدند تا پیکرش از وسط به دو نیم تقسیم شود. آن‌ها سپس هر کدام از این تکه‌ها را در یک پایگاه نظامی دفن کردند.

شما را شکنجه می‌کنند؟» اما باز جواب درستی از این مرد در اسارت نمی‌شنود و از او رد می‌شود. فرمانده اردوگاه که توقع چنین چیزی را ندارد، متعجب نگاه می‌کند. آن روز نمایندگان صلیب سرخ می‌روند، بدون اینکه گزارشی علیه عراقی‌ها نوشته باشند. فردا صبحش فرمانده عراقی دستور می‌دهد حاج علی اکبر را به اتاقش ببرند. وقتی او را می‌بیند، می‌پرسد: «من خودم کسی هستم که بارها تو را شکنجه کردم، اما تو هیچ حرفی نزدی، به خاطر حضور من ترسیده بودی که بعد از رفتن آنها دوباره شکنجه می‌شوی؟» حاج علی اکبر با همان آرامش و متانت همیشگی می‌گوید: «من اگر از این چیزها می‌ترسیدم، با پای خودم به جبهه نمی‌رفتم.» جواب او آن قدر قانع‌کننده بود که سرهنگ عراقی را متقاعد کند. اما دلیل نگفتن او چه بود؟ ابوترابی می‌گوید: «من هر چه فکر کردم علیه کشور و مسئولان عراق شکایتی کنم، دیدم انصاف نیست. بالاخره ما دو کشور مسلمان هستیم و داریم با هم می‌جنگیم. این مقطع از جنگ هم تمام می‌شود و دائمی نیست، اما نخواستیم شکایت یک کشور مسلمان را پیش کفار ببرم و در روز قیامت نتوانم پاسخ‌گو باشم.» شنیدن این جملات برای مسلمانی که حالا مزدور و شکنجه‌گر صدام است، مثل آب سردی است که او را به خودش می‌آورد. می‌گوید: «تو مسلمانی و من هم مسلمانم. اینکه بگویم آزادت می‌کنم، دروغ است، زیرا قدرت چنین کاری را ندارم، اما جز این هر کاری بخواهی برایت انجام می‌دهم.» حاج علی اکبر باز درخواستی می‌کند که فرمانده عراقی دوباره متعجب می‌شود. او می‌گوید: «کاری از تو می‌خواهم که اگر برایم انجام دهی، نه تنها حالاتی که منم بلکه دعا می‌کنم خدا تو را ببخشد.» سرهنگ سراپا گوش می‌شود. «از تو می‌خواهم مرا شلاق و کتک بزنی و به این بهانه که من در اردوگاه هرج و مرج ایجاد می‌کنم، به اردوگاه دیگری منتقل کنی. وقتی چند روز در اردوگاه دیگری بودم، باز همین کارها را تکرار کنی و زمینه انتقالم را به اردوگاه‌های بعدی فراهم کنی.» فرمانده عراقی متعجب نگاه می‌کند و علت این کار را می‌پرسد. حاج علی اکبر می‌گوید: «اسرای ایرانی بسیار تحت فشار هستند و می‌ترسم در راهی که قدم گذاشته‌اند، کم بیاورند. می‌خواهم این‌طوری آنها را دل‌داری دهم و کمک کنم بتوانند این شرایط سخت را تحمل کنند.» بدین ترتیب ابوترابی از این اردوگاه به آن اردوگاه رفته و تا زمان بازگشت اسرا سنگ صبور آنان می‌شود.

سید علی اکبر ابوترابی پس از گذشت ۱۰ سال که به حق «سید آزادگان» لقب گرفته بود، با سربلندی به میهن بازگشت. سید هیچ‌گاه از تلاش خسته نشد. او همواره درصدد به دست آوردن رضای الهی بود. نمایندگی ولی فقیه در ستاد امور آزادگان و نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای اسلامی در دوره چهارم و پنجم پس از آزادی، در کنار نام او قرار گرفت. سید علی اکبر ابوترابی، نمونه تحمل، خدامحوری، آرامش، تواضع و در یک کلام، مجمع خوبی‌ها بود. انسانی دوست‌داشتنی و رازداری امین و گره‌گشایی بی‌منت. از این‌روست که با تصور واژه «آزادگان»، ابتدا تصویر او بر آینه خاطرهای نقش می‌بندد. این بزرگوار در دوازدهم خرداد ۱۳۷۹، در حالی که همراه پدر بزرگوارش، آیت‌الله سیدعباس ابوترابی عازم مشهد مقدس بود، بر اثر تصادف دار فانی را وداع گفت. پیکر آن دو عزیز در جوار مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام به خاک سپرده شد.

شد. انگار روح معنوی حاج آقا بلافاصله در ما تاثیر گذاشت. چون ما فهمیدیم حاج آقا رهبری است که در اردوگاه همه بچه‌ها از ایشان حرف‌شنوی دارند. بچه‌ها اوایل اسارت برای دشمنی با بعثی‌ها مثلاً طرف آبی که عراقی‌ها در آن برای اسرا آب می‌ریختند را زدند و شکستند یا مثلاً شیر آب را خراب می‌کردند یا لگن حمام را می‌شکستند. ما چون تجربه نداشتیم، فکر می‌کردیم اگر این را بزنیم و بشکنیم، ضرری به عراق و صدام زده‌ایم یا اگر فلان لامپ را شکستیم، به آن‌ها ضرر زده‌ایم؛ در حالی که ضررش به خودمان می‌رسید که باید با شکستن لامپ در تاریکی می‌ماندیم. بعد از مدتی هم التماس عراقی‌ها را می‌کردیم که این لامپ مهتابی را عوض کنند زیرا نور کم ما را اذیت می‌کرد. اما این طرز تفکر را ابوترابی تغییر داد. صادقی در ادامه می‌گوید: کم‌کم عراقی‌ها دریافته‌اند که هر جا حاج آقای ابوترابی می‌رود، آنجا آرام می‌شود. به همین دلیل هر جا شلوغ می‌شد، ایشان را می‌بردند تا اوضاع آرام شود. البته این یک توفیق برای اسرا بود که با حاج آقای ابوترابی آشنا شدند. ایشان بچه‌ها را به آرامش دعوت می‌کرد. ضمناً برای عراقی‌ها هم خوب بود؛ چون وقتی آرامش به اردوگاهی منتقل می‌شد، دیگر افسران و سربازان هم خیلی سختی نمی‌کشیدند. در شرایط اعتراض و ناآرامی شیفت و نگهبانی اضافی داشتند و کارهایشان دو برابر می‌شد. ولی وقتی آرامش برقرار می‌شد، آن‌ها هم آرامش داشتند. به همین دلیل از انتقال حاج آقای ابوترابی به اردوگاه‌ها استقبال می‌کردند. در واقع آقای ابوترابی نقش رهبری را بین اسرا داشتند. این آزاده سرفراز اضافه کرد: آن قدر وجود حاج آقا ابوترابی میان اسرا شگفت‌انگیز بود که برخی فکر می‌کردند طبق برنامه ایران او وارد اردوگاه اسرا شده است؛ ولی واقعیت این بود که در ابتدا وقتی به اسارت رژیم بعث درآمده بود، کسی او را نمی‌شناخت و بعثی‌ها نمی‌دانستند چه کسی را اسیر کرده‌اند. یک نفوذی حاج آقا ابوترابی را لو داده و از افکارش گفته بود. بعثی‌ها هم خیلی او را زدند و اذیت کردند. بعد هم به این نتیجه رسیدند که حرفش بین اسرا اثرگذار است و می‌توانند از ایشان برای آرامش اردوگاه‌ها استفاده کنند. حاج آقای ابوترابی هم به این وسیله رسالت خودش را انجام می‌داد. اما ابوترابی چگونه این رسالت را انجام می‌داد؟

داستانی درباره ایشان بر اساس خاطرات نوشته شده که گویای چگونگی انجام این رسالت است. داستان از این قرار است: نمایندگان صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند، نگاهی خریدارانه به همه اسرا انداختند و یک‌راست رفتند جلوی مردی که نشان می‌داد به لحاظ سنی از همه بزرگ‌تر است. شروع کردند به سوال کردن: آیا اینجا شکنجه هم می‌شوید؟ فرماندهان عراقی که حاج علی اکبر را خوب می‌شناختند و می‌دانستند اگر بخواهد کاری کند یا حرفی بزند کسی یا تهدیدی مانعش نخواهد شد، رنگ از رخشان پریده بود و خود را آماده کردند تا این مرد بگوید از بلاهایی که به سرشان می‌آید اما او جوابی داد که حتی نماینده صلیب سرخ جهانی هم توقع شنیدنش را نداشت. حاج علی اکبر گفت: «هر کجا شرایط مخصوص به خودش را دارد. گرمای کرسی در زمستان زیر برف خوب است. زندان هم زندان است و اردوگاه، هتل نیست.» نماینده صلیب سرخ متوجه می‌شود این مرد نمی‌خواهد جواب او را به درستی بدهد. برای همین سعی می‌کند با سوال دیگری جوابش را بگیرد. پرسید: «سربازان صدام



کم‌کم عراقی‌ها دریافته‌اند که هر جا حاج آقای ابوترابی می‌رود، آنجا آرام می‌شود. به همین دلیل هر جا شلوغ می‌شد، ایشان را می‌بردند تا اوضاع آرام شود. البته این یک توفیق برای اسرا بود که با حاج آقای ابوترابی آشنا شدند. ایشان بچه‌ها را به آرامش دعوت می‌کرد. ضمناً برای عراقی‌ها هم خوب بود؛ چون وقتی آرامش به اردوگاهی منتقل می‌شد، دیگر افسران و سربازان هم خیلی سختی نمی‌کشیدند.